

خدا جون سلام به روی ماهت...

# جنگ دکمه‌ای



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



**اندرو کلمنتس**  
زینب خامه یار

سرشناسه: کلمنتس، اندرو، ۱۹۴۹ - م

Clements, Andrew

عنوان و نام پدیدآور: جنگ دکمه‌ای / اندرو کلمنتس؛ مترجم زینب خامه‌یار.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۷۱ ص.: مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ سم.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۷-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2019] The friendship war

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: خامه‌یار، زینب، ۱۳۶۷ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۹۶۳۰۶

۷۱۹۳۰۱



انتشارات پرتقال

جنگ دکمه‌ای

نویسنده: اندرو کلمنتس

مترجم: زینب خامه‌یار

ناظر محتوایی: زهرا نی‌چین

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: شیوا پورعلی - فرناز وفاپی دیزجی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: گیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۷-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: پرسیکا

چاپ: شهسوارپی

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای آدری ال. ورنر، دوست عزیزمی که الهامبخش  
معلم‌های بی‌شماری، از جمله من بوده است.  
ا.ک



تقدیم به پدر و مادر عزیزتر از جانم که هرچه دارم،  
نتیجه‌ی حمایت‌های آنهاست.  
ز.خ



## THE FRIENDSHIP WAR

Text Copyright © 2019 by Andrew Clements

Published in United States by Yearling, an imprint  
of Random House Children's Books, a division of  
Penguin Random House LLC, Newyork.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب THE FRIENDSHIP WAR

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

# ۱



## همه‌شان را می‌خواهم!

تنهایی سفر کردن با هواپیما، از شیکاگو<sup>۱</sup> تا بوستون<sup>۲</sup>، آن‌طور که پدرم می‌گفت، کار سختی نیست. البته پیش‌بینی‌های پدرم همیشه اشتباه از آب درمی‌آید. به محض اینکه تلفنم را روشن کردم، سه پیامک از پدرم رسید.

پ

پدر

۱۲:۴۶

تا هواپیما نشست، خبرم کن.

۱۲:۴۸

هواپیما باید تا الان نشسته باشه.

۱۲:۵۰

حالت خوبه؟

---

1. Chicago

2. Boston

برای همین، بلافاصله جواب می‌دهم:

همه چیز مرتبه. همین الان هواپیما نشست. دوستون دارم.

پدر نگران است و اسم این نگرانی را برنامه‌ریزی گذاشته؛ اما این واقعاً نگران شدن است.

مادر کمتر نگران است؛ چون می‌داند هیچ‌وقت عمداً دسته‌گل به آب نمی‌دهم. برادرم، بن، هم این را می‌داند. درواقع بن، خیلی خوب من را می‌شناسد. من هم او را کاملاً می‌شناسم. شناختن او کار سختی نیست. بن، پانزده‌ساله است و بیشتر اوقات به موسیقی فکر می‌کند.

موسیقی موردعلاقه‌ی بن، نه راک، نه جاز و نه حتی رپ است. او موسیقی رژه کار می‌کند و این مسئله باعث شده سخت‌تر بتواند نظر کسی را به خود جلب کند. لاقول، این نظریه‌ی من است. موسیقی موردعلاقه‌ی بن، نواختن کلارینت با یک کلاه گاوچرانی، به‌معنای واقعی آن است. به‌هرحال، اگر به‌خاطر اردوی گروهی بن در ماه آگوست نبود، احتمالاً الان بقیه‌ی اعضای خانواده هم داخل هواپیما کنارم نشسته بودند و من نمی‌توانستم به‌تنهایی با بابابزرگ وقت بگذرانم.

پس زنده باد گروه موسیقی رژه!

و اگر به‌خاطر نگرانی‌های پدر نبود، احتمالاً دو هفته پیش، مامان و بابا برایم گوشی آیفون نمی‌خریدند.

پس زنده باد پدر همیشه‌نگران!

بابابزرگ دقیقاً همان‌جایی که پدر به او سپرده، یعنی درست در انتهای مسیر پیاده‌روی از هواپیما تا فرودگاه، ایستاده است.

«هی گریس!<sup>۲</sup> به بوستون خوش اومدی!»

«سلام بابابزرگ! چقدر سرحال به نظر می‌رسی!»

1. Ben

2. Grace

البته این حرف را برای تعارف یا خودشیرینی نگفتم. وقتی تابستان گذشته، برای خاک‌سپاری مامان بزرگ به ماساچوست<sup>۱</sup> آمدم، بابابزرگ لاغرتر و پیرتر به نظر می‌رسید. حالا خیلی بهتر شده. وقتی یکدیگر را بغل می‌کنیم، احساس می‌کنم دیگر مثل آن موقع، استخوانی نیست.

مهمانداری که مسئولیت مرا به عهده دارد، گواهینامه‌ی بابابزرگ را نگاه می‌کند. بعد از اینکه بابابزرگ، فرمی را امضا می‌کند، چمدانم را می‌کشد و من کوله‌به‌پشت به دنبالش راه می‌افتم.

«چمدون دیگه‌ای نداشتی؟»

«نه.»

«پس مستقیم به پارکینگ مرکزی می‌ریم، مگه اینکه گرسنه‌ت باشه...»  
«بابا اون قدر خوراکی بهم داده که می‌تونم با باقی‌مونده‌ش تا چند هفته زنده بمونم.»

«داماد منه دیگه! یه پیشاهنگ درجه‌یک بوده و همیشه هم می‌مونه!»  
بعد می‌پرسد: «راستی، اون لپنکی که برات فرستادم رو دیدی؟ همون که نحوه‌ی تولید سوخت از روغن‌های گیاهی بود.»  
«آره، باحال بود!»

فکر می‌کنم بابابزرگ مرا بهتر از هرکسی در دنیا می‌شناسد. او آژانس املاک دارد؛ اما مثل من به ریاضی و علوم علاقه‌مند است. هفته‌ی گذشته، هم‌زمان با دیدن سریال <sup>۲</sup>نوا، با یکدیگر پیامک ردوبدل می‌کردیم. او سال‌هاست که لینک اخبار علمی جالبی را که آنلاین می‌خواند، برای من می‌فرستد؛ مثل مقالاتی در مورد ربات‌های هوشمندی که به فضا فرستاده می‌شوند. این ربات‌ها می‌توانند نمونه‌های جدیدی از خود را تولید کنند و این کار را برای هزاران سال انجام دهند تا اینکه تمام کهکشان را کشف کنند!

1. Massachusetts

2. Nova



البته من نمی‌توانم باور کنم که بابابزرگ واقعاً به مسائل علمی علاقه‌مند است. او این‌طور وانمود می‌کند؛ برای اینکه می‌داند من به این موضوعات علاقه دارم.

به‌هرحال، این واقعاً عالی است.

بابابزرگ چمدان را در صندوق عقب می‌گذارد و می‌گوید: «چطوره صندلی رو به عقب بخوابونی و یه چرت بزنی؟ وقتی به برنهام رسیدیم، بیدارت می‌کنم تا بستنی بخوریم، البته یه غافلگیری هم برات دارم.»

«غافلگیری؟ چی هست؟»

«نمی‌شه گفت!»

«خب می‌شه اول غافلگیری، بعد بستنی؟»

بابابزرگ آرام می‌خندد و می‌گوید: «فکر خوبی!»

صدای خنده‌ی بابابزرگ را دوست دارم!

راه افتادیم؛ اما من دلم نمی‌خواهد بخوابم. دوست دارم بیدار بمانم تا با هم صحبت کنیم.

مخصوصاً درمورد مامان‌بزرگ.

البته برای بابابزرگ شاید کمی زود باشد که درمورد او حرف بزنم. راستش من هم هنوز نمی‌توانم درمورد او صحبت کنم. کلاس سوم که بودم و سال بعد که رفتم چهارم، در طول سال تحصیلی، هفته‌ای دو بار به مامان‌بزرگ زنگ می‌زدم. می‌توانستم درمورد هر چیزی، ساعت‌ها حرف بزنم و او به همه‌ی حرف‌هایم گوش می‌داد و اگر حرفی هم برای گفتن نداشتم، او همیشه چیز جدیدی برای گفتن داشت، مخصوصاً درمورد باغچه‌اش، گیاهان و حشرات آن. اگر مهارت فوق‌العاده‌ی مامان‌بزرگ در توصیف چیزهای کوچکی که دوست داشت، نبود، من حالا این‌قدر از علوم خوشم نمی‌آمد.

به‌هرحال، می‌دانم که هر دوی ما دلمان برایش تنگ شده است. البته

---

1. Burnham

دلتنگی بابابزرگ با دلتنگی من، زمین تا آسمان فرق می‌کند. بابابزرگ مدت طولانی‌تری در کنار او زندگی کرده و بیشتر از من او را می‌شناخته. در مقایسه با او، شاید من اصلاً مامان بزرگ را نمی‌شناختم. دوست دارم با بابابزرگ حرف بزنم؛ اما امروز صبح ساعت پنج‌ونیم بیدار شده‌ام و در هواپیما هم برای تماشای فیلم، بیدار مانده‌ام. وقتی به بزرگراه رسیدیم، با صدای چرخ ماشین‌ها به خواب رفتم.

\* \* \*

«کجاییم؟»

پلک می‌زنم، چشم باز می‌کنم و به اطراف نگاهی می‌اندازم و به‌خاطر می‌آورم. جاده‌ی منتهی به برنهام، نزدیک مرز ایالت نیوهمپشایر<sup>۱</sup> است؛ جایی که تپه‌ها پوشیده از درختان کاج و افراست. از خانه‌های روستایی می‌گذریم؛ بیشتر آن‌ها سفیدرنگ هستند و پنجره‌هایی سیاه یا سبز دارند. از دو باغ سیب و بعد، از مزرعه‌های گندم و کدوخلوایی که با سنگ دیوارکشی شده‌اند، می‌گذریم. در ایلینوی<sup>۲</sup> هرگز چنین منظره‌هایی نمی‌بینید.

هوا هم بسیار متفاوت است؛ رطوبتش بسیار کمتر و ناحدودی خشک است، حتی در آخرین هفته‌ی ماه آگوست. بابابزرگ قبلاً یک بار توضیح داده بود که چون خاک اینجا سخت‌تر است، رطوبت کمتری در مقایسه با رطوبت خاک ایلینوی در خود نگه می‌دارد و از این بحث رسیدیم به بحث یخچال‌های طبیعی آمریکای شمالی در آخرین دوره‌ی عصر یخبندان. به مرکز شهر می‌رسیم. بابابزرگ می‌گوید: «چشمات رو ببند و تا نگفتم، باز نکن.»

چشم‌هایم را می‌بندم.

بعد تصور می‌کنم که دزدیده شده‌ام و چشم‌هایم را بسته‌اند که احتمال چنین اتفاقی در حالت عادی، بسیار کم است؛ اما این کار باعث می‌شود

1. New Hampshire

2. Illinois

هرچه را که می‌بینم، برایم اهمیت بیشتری پیدا کند.  
به‌نظرم ماشین دارد مستقیم می‌رود. آهسته تا سی می‌شمارم، بعد یک‌دفعه ماشین می‌ایستد. یعنی به چراغ قرمز رسیدیم؟ نه، به علامت توقف رسیده‌ایم؛ چون دوباره مستقیم حرکت می‌کنیم و کمی بعد دوباره متوقف می‌شویم. دوباره روبه‌جلو و دوباره توقف. بعد صدای چراغ راهنمای ماشین را می‌شنوم و ماشین می‌پیچد.

خب پس... ما در سی ثانیه با سرعتی حدود چهل و هشت کیلومتر در ساعت حرکت کردیم. با خودم حساب و کتاب می‌کنم. اگر از زمانی که راه افتاده‌ایم، با سرعت نود و شش کیلومتر بر ساعت حرکت کرده باشیم، یعنی هر دقیقه هزار و ششصد متر، پس با سرعت چهل و هشت کیلومتر بر ساعت، یعنی در هر دقیقه هشتصد متر حرکت کرده‌ایم... از آنجایی که فقط نیم دقیقه است که راه افتاده‌ایم، پس فقط یک‌سوم کیلومتر، جلو رفته‌ایم.

این‌ها چیزهایی است که باید به پلیس بگویم؛ با موبایلم که آن را با زرنگی در جوراب پای چپم پنهان کرده‌ام، تا آن‌ها بتوانند راحت‌تر، بچه‌دزدها را پیدا کنند و مرا نجات دهند.

ماشین به‌سمت چپ می‌پیچد. تا صد و پانزده که می‌شمارم، سرعت ماشین کم می‌شود و بعد دوباره صدای چراغ راهنما را می‌شنوم. پس تا اینجا حدود دو دقیقه راه آمده‌ایم، با سرعت چهل و هشت کیلومتر بر ساعت که می‌شود هزار و ششصد متر.

بعد یک‌گردش کامل به‌سمت راست، چندتا دست‌انداز و صدای جیرجیر و بعد، توقف کامل.

«خب، حالا چشمات رو باز کن!»

به پارکینگ شنی پراز علف‌های هرز، نگاهی می‌اندازم و متوجه یک ساختمان آجری بلند می‌شوم که کنار آن ایستاده‌ایم. روی دیوار و تقریباً نزدیک به بام، روی یک تکه چرم رنگ‌ورورفته، نوشته شده: «کارخانه‌ی برنهام»

«همین هفته‌ی پیش خریدمش! باحال نیست؟»  
لحن صدای بابابزرگ، درست مثل لحن صدای پَن بعد از خرید کلارینت  
جدیدش است.

«آره، خیلی باحاله!»

سعی می‌کنم با لحنی مشتاقانه جمله‌ام را بگویم؛ چون می‌دانم بابابزرگ  
از اینکه بفهمد من اینجا را دوست دارم، خوشحال می‌شود.  
اما همین‌طور که با موبایل‌م عکس می‌گیرم، کم‌کم به این نتیجه می‌رسم  
که اینجا فقط به‌درد ساختن یک فیلم زامبی یا پنهان کردن یک بچه‌ی  
ربوده‌شده می‌خورد.

پنجره‌های طبقه‌ی همکف، با تخته‌هایی پوشیده شده و تقریباً تمام  
پنجره‌های طبقه‌ی دوم و سوم، شکسته و دیوارهای ساختمان پُر از نقاشی‌های  
دیواری است. پله‌های ترک‌برداشته‌ی سنگی، به درهای فلزی توسی‌رنگی  
می‌رسد که زنجیری زنگ‌زده و یک قفل به آن زده‌اند.

«عاشقش شدم! مُفت خریدمش! می‌خوام تا سال دیگه، کلی مغازه‌ی  
کوچک خوشگل و چندتا دفتر کار باحال توی طبقه‌ی اول و چند واحد آپارتمان  
با چشم‌انداز رودخونه توی طبقه‌های بالایی بسازم... قبل از اینکه برگردی  
خونه، می‌خوام ببرمت به یه ساختمون‌گردی فوق‌العاده! حالا بیا برگردیم  
خیابون اصلی و دوتا بستنی بخوریم.»

جالب است، اما به‌یاد ندارم بابابزرگ قبلاً چنین ساخت‌وسازی کرده باشد.  
همیشه فکر می‌کردم که او به آدم‌ها کمک می‌کند تا خانه بخرند یا بفروشند.  
چیز دیگری که برابرم جای سؤال دارد، این است که اگر مامان‌بزرگ زنده بود،  
بابابزرگ باز هم دست به چنین کاری می‌زد یا نه؟

به خودم می‌گویم که این، یک کنجکاوی علمی‌است؛ ولی خودم هم  
می‌دانم که اسمش فضولی است.

\*\*\*

یک روز کنار ساحل، یک روز به کوه موناواناک<sup>۱</sup>، یک روز صبح به گردش در بوستون و یک روز عصر هم به موزه‌ی علمی رفتیم. بابابزرگ مثل قبل شده و از این بابت، واقعاً خوشحالم. آن قدر با هم راه می‌روییم که گاهی احساس می‌کنم نیاز به یک تعطیلی در این تعطیلات دارم. فردا به خانه برمی‌گردم. بعد از ظهر است و با بابابزرگ، جلوی ساختمان قدیمی نشستیم. او واقعاً می‌خواهد مرا به داخل ساختمان ببرد.

«بیا این رو بذار روی سرت!»

بعد یک کلاه ایمنی نارنجی که چراغ قوه‌ای به آن وصل است، به دستم می‌دهد.

«اونجا تاریکه؟»

از لحاظ علمی می‌دانم که تاریکی، وجود خارجی ندارد. این روشنایی است که وجود دارد و تاریکی، نبودِ روشنایی است. با وجود این، باز هم میانه‌ی خوبی با تاریکی ندارم.

«همه‌جاش تاریک نیست، فقط جاهایی که پنجره‌هاش با تخته پوشیده شده و راه‌پله‌ها و زیرزمین.»

از بین ده کلید مختلفی که به دسته‌کلیدش آویزان است، سعی می‌کند که کلید قفل در را پیدا کند.

«کارخونه، سال ۱۸۴۹ ساخته شده، می‌دونی پشتش چیه؟ رودخونه‌ی کپش<sup>۲</sup>. آب، پره‌های بزرگ چرخ آسیاب رو می‌چرخونه تا انرژی تولید کنه. اول یه کارگاه قالب‌بافی بود. بعدش شد کارگاه تولید پتوهای پشمی، بعدش هم کارگاه نخ‌ریسی، بعد شد کارگاه تولید کفش و دست آخر هم به تولیدی لباس‌های زنونه و مردونه، تغییر کاربری داد. اما از سال ۱۹۴۶ دیگه کاملاً متروکه شد. بعدش صاحب یه چاپخونه، چندتا کسب‌وکار کوچک و همین‌طور چندتا هنرمند، اینجا رو اجاره کردن؛ اما حدود پونزده ساله که بدون استفاده مونده؛ به خاطر همین، خیلی ارزون بود.»

1. Monadnock

2. Kepsaw

با خودم فکر می‌کنم چه خوب بود اگر فقط بیرون ساختمان را می‌دیدیم؛ اما بابابزرگ قفل در را باز می‌کند و یک کیسه خرید پارچه‌ای به دستم می‌دهد. «این دیگه برای چیه؟»

«برای اینکه هرچیز جالبی پیدا کردی بندازی توش. می‌توننی هرچی دوست داشتنی برداری.»  
«واقعاً؟ هرچی؟»

«آره! من صاحب این ساختمون و هرچی که توشه هستم.»  
به دنبال او داخل می‌روم و از موبایل‌م، گاهی برای ایجاد نور بیشتر و گاهی برای عکاسی و فیلم‌برداری استفاده می‌کنم. حالا می‌فهمم که بابابزرگ، به‌خاطر جست‌وجوی این گنج بود که قول یک گردش خارق‌العاده را به من داد. او می‌داند که من عاشق پیدا کردن چیزهای مختلفم و این کارگاه قدیمی، درست شبیه یک معدن طلاست.

اولین چیزی که پیدا می‌کنم، یک دستگیره‌ی در برنجی است که روی زمین دفتر اصلی کارگاه افتاده است. بعد دوتا قرقره‌ی نخ قرمز و سبز پیدا می‌کنم. بعد هم یک قیچی بزرگ، یک جعبه‌ی فلزی پُر از سوزن‌های خیاطی، یک چرخ‌دنده‌ی بزرگ دو کیلویی، دوتا روان‌نویس قدیمی، یک انگشتانه‌ی نقره، یک دسته‌کلید با نه کلید برنجی، یک چکش با سر بزرگ تخت و یک عینک قدیمی - از آن مدل‌های بی‌دسته‌ای که باید روی بینی قرار بگیرند - پیدا می‌کنم. بعد از یک ساعت متوجه می‌شوم که تازه اول راهم؛ اما پدر بزرگ در رستوران دریایی موردعلاقه‌اش جا رزرو کرده است؛ برای همین دارم سعی می‌کنم قبل از رفتن، تمام قسمت‌های ساختمان را ببینم.

ساعت از پنج گذشته و ما رسیده‌ایم به طبقه‌ی سوم. نور خورشید حسابی آنجا را روشن کرده و گنجشک‌ها و کبوترها از لای پنجره‌های شکسته به بیرون و داخل ساختمان پرواز می‌کنند. چیز زیادی آنجا دیده نمی‌شود؛ حدود بیست‌تا میز چوبی که به زمین پیچ شده‌اند و چند چرخ خیاطی زنگ‌زده کنار

پنجره‌ها. به زیر پایم نگاه می‌کنم، پا روی خرابکاری پرنده‌ها گذاشته‌ام.  
به دری که انتهای سالن قرار دارد، اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «پشت اون  
در چیه؟»

«بریم ببینیم.»

در قفل است. بابابزرگ دسته‌کلیدش را درمی‌آورد و یکی‌یکی کلیدها را  
امتحان می‌کند تا بالاخره با پنجمین کلید، در باز می‌شود.  
چراغ‌قوهی کلاهم را روشن می‌کنم و در را هل می‌دهم. یک انباری کوچک  
است. روی قفسه‌های چوبی‌اش یک عالمه کارتن روی هم تلنبار شده است  
که طول و عرض هرکدامشان حدود سی سانتی‌متر است. کمی از گرد و خاک  
و تار عنکبوت‌های روی کارتن‌ها را کنار می‌زنم و یکی از آن‌ها را به اتاق بزرگ  
پُر نور می‌برم. سنگین است. نوار چسب دور کارتن، به راحتی کنده می‌شود.  
داخل آن پُر از دکمه است. دکمه‌هایی ساده به رنگ خاکستری که از یک  
سکه‌ی ده سنتی، کمی کوچک‌ترند.

دستم را فرو می‌کنم داخل کارتن و از ته آن یک مشت دکمه درمی‌آورم؛  
این‌ها هم درست شبیه دکمه‌های رویی هستند.

یک کارتن دیگر از انباری بیرون می‌آورم و باز می‌کنم، کارتن سوم را هم  
می‌آورم، داخل همه‌شان دکمه است، دکمه‌های شبیه به هم.

بابابزرگ می‌گوید: «فکر کن! چقدر دکمه‌ی خاکستری توی این  
کارتن‌هاست! فکر کنم تقریباً سی تا از این کارتن‌ها توی انباری باشه!»  
«اشکالی که نداره یه مقدار از این دکمه‌ها رو بردارم؟»

«بهت که گفتم، هرچی دوست داری، می‌تونی برداری.»  
سریع، دو مشت دکمه از کارتن برمی‌دارم و می‌ریزم داخل کیفم. بعد  
یک‌دفعه دست نگه می‌دارم.

«راستش بابابزرگ! دلم می‌خواد همه‌شون مال من باشن.»  
بابابزرگ به قفسه‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «همه‌شون؟»

«بله، لطفاً!»

«می‌شه بگی این همه دکمه به چه دردت می‌خوره؟»  
«نمی‌دونم؛ اما می‌خوامشون. البته اگه اشکالی نداره.»  
بابابزرگ می‌خندد.

«آره، حتماً. چرا که نه؟ همه‌ش مال تو!»

بعد دوباره به قفسه‌ها نگاه می‌کند و به فکر فرو می‌رود.

«شاید یکی دو هفته طول بکشه تا بتونم ارسالشون کنم؛ اما فکر کنم همه‌شون روی یه بارچین جا بشن و از اونجایی که من یه نوه‌ی دختر بیشتر ندارم، برات می‌فرستمشون. فقط دلم می‌خواست تو ایلینوی بودم و وقتی بارِ کارت‌ها می‌رسید، قیافه‌ی مادرت رو می‌دیدم!»

اینکه من ول‌کن دکمه‌ها نیستم، اصلاً چیز عجیبی نیست، لاقلاً برای من عجیب نیست. بابابزرگ هم این را می‌داند و می‌داند که مامان هم مرا درک خواهد کرد؛ چون هروقت با مامان بیرون هستم، هر جا حراج اثاث منزل ببینم، ماشین را نگه می‌دارد. اگر مامان بزرگ بود چی می‌گفت؟ اگر زنده بود، برایم دست می‌زد و می‌گفت: «عالیه!»

بابابزرگ وضع اتاقم را دیده است. کشوهای میزم تا کله پُرند. روی کمد لباسم، روی کتابخانه‌هایم، حتی روی لبه‌ی پنجره‌ها پُر از وسیله است. درواقع، هر سطح صافی که در اتاقم هست، حتی کف اتاق را پُر کرده‌ام از وسایل مختلف؛ مثل انواع پَر، میوه‌ی درخت بلوط، یک ماشین حساب خیلی قدیمی، صدف‌های دریایی، عروسک‌های ترول، بدلیجات، سنگ و کلوخ، انواع کلید، مازیک و خودکار، سکه‌های مختلف، میوه‌ی کاج، گیره‌های کاغذ، شمع‌های کیک تولدم، همه‌ی کارت‌ها و نامه‌هایی که تا به حال دریافت کرده‌ام، بلیت فیلم‌های سینمایی قدیمی، سنگ‌های مرمر، میخ و... تازه این‌ها وسایل کوچکم هستند. وسایل بزرگ‌تری هم دارم؛ مثل هفت‌تا گوی برقی، نُه‌تا بطری شیشه‌ای به رنگ آبی تیره، یک کره‌ی زمین متعلق به سال



۱۹۴۱، یک خط‌کش محاسباتی با جعبه‌ی چرمی‌اش، سه‌تا جعبه‌ی میوه پُر از صفحه‌های پُرشده‌ی گرامافون، یک صندلی پیانو که پایه‌هایش لق‌اند و دوجین عروسک حیوانات که بیشترشان گربه، سگ و پنگوئن هستند. تازه، غیر از این‌ها، آن‌قدر جلد کتاب و کتاب‌داستان‌های مصور دارم که نگو و نپرس! تازه، سه دوره‌ی کامل دانشنامه‌ی بریتانیکا هست؛ آن‌ها را طوری روی هم چیده‌ام که شبیه یک صندلی راحتی شده‌اند.

من نظریه‌ای دارم که توضیح می‌دهد چرا به جمع‌آوری خرت‌وپرت علاقه دارم که الان دلم نمی‌خواهد به آن فکر کنم.

راستش من معمولاً دست‌کم پنج یا شش نظریه‌ی فعال در ذهن دارم، درمورد همه‌چیز؛ چون وقتی چیزی را نمی‌فهمم، دنبال راه‌حل معقولی می‌گردم تا آن را برای خودم توضیح دهم. بعد، برای اینکه ثابت کنم نظریه‌ام درست است، دنبال شواهد مختلف می‌گردم که البته این یک روش من‌درآوردی نیست؛ به آن می‌گویند روش علمی.

اما برای این سؤال که چرا دلم می‌خواهد یک انباری پر از دکمه مال من باشد، جوابی ندارم. فکر کنم باید درمورد نظریه‌ی دلیل علاقه‌ام به نگهداری اشیای مختلف در اتاقم، تجدید نظر کنم.

ولی من به بابابزرگ دروغ نگفتم؛ واقعاً نمی‌دانم چرا همه‌ی این دکمه‌ها را می‌خواهم، فقط می‌خواهمشان. انگار یک فرصت است که نباید آن را از دست بدهم؛ مثل وقتی که سومین دوره‌ی دانشنامه‌ی بریتانیکا را پیدا کردم. و بابابزرگ این را می‌فهمد. او هنوز دارد می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد. به صورتش نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «می‌تونم یه چیزی ازتون بخوام؟» چشم‌هایش را با یک دستمال پاک می‌کند و می‌گوید: «البته!»

«وقتی به خونه برگشتم و برای مامان، بابا و بن، ماجرای این ساختمان و چیزهای دیگه رو تعریف کردم، نمی‌خوام قبل از رسیدن دکمه‌ها چیزی درموردشون به اون‌ها بگم. می‌شه شما هم بهشون چیزی در این مورد نگین؟»

«مشکلی نیست، این طوری خیلی هم بهتره!» و دوباره می‌خندد.  
بابابزرگ حتماً فکر می‌کند من می‌خواهم این موضوع را تا رسیدن دکمه‌ها  
به ایلینوی، مثل یک راز نگه دارم؛ اما این طور نیست.  
من می‌خواهم درست شش روز دیگر، یعنی در روز آغاز مدرسه‌ها این راز  
را به یک نفر دیگر بگویم.

# ۲



## تأثیرِ اِلی

ندیدنِ اِلی<sup>۱</sup> در تمام تابستان، حس غریبی دارد. دو ماه و نیم است که نه به هم ایمیل زدیم، نه تلفنی با هم صحبت کردیم. البته من به این وضع عادت کرده‌ام. خانواده‌ی او در کلرادو<sup>۲</sup> یک خانه‌ی ویلایی دارند که تعطیلات به آنجا می‌روند. سفر هم زیاد می‌روند، به همه جای دنیا.

گاهی فکر می‌کنم شاید اِلی مثل لاستیکِ یدکی، یک «دوست جون جونی یدکی» هم در آسپن<sup>۳</sup> دارد و گاهی فکر می‌کنم هر سال فقط تا ماه ژوئن، دوست جون جونی یکدیگر هستیم و شاید واقعاً نیاز داریم که تابستان طولانی را بدون یکدیگر سپری کنیم، بدون هیچ ارتباطی.

اما امروز، اولین روز مدرسه است و من او را بیرون از کلاس هنر، داخل سالن می‌بینم. تا سرش را برمی‌گرداند و نگاهمان به هم می‌افتد، مثل دوتا آهن‌ربا به سمت هم می‌دویم و همدیگر را بغل می‌کنیم.

سریع سر حرف را باز می‌کنم؛ چون وقتی با اِلی هستی، خیلی مهم است که اولین نفری باشی که شروع به صحبت می‌کنی.

«می‌خواستم یه چیزی بهت بگم! خودم تنهایی با هواپیما، برای دیدن

---

1. Ellie

2. Colorado

3. Aspen

بابابزرگم به بوستون رفتم. یه ساختمون قدیمی خریده بود...»  
 الی حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «خوب شد یادم انداختی!»  
 و با این جمله، متوجه می‌شوم که نوبت صحبت کردن من تمام شده.  
 «توی آسپن، توی فروشگاه بزرگ آلدوست<sup>۱</sup> یه مغازه‌ی جواهراتی بود  
 که همه‌چیز رو با تکه‌های طلای واقعی، درست می‌کردن. این دستبند رو  
 ببین! باحاله، نه؟ مامانم سکنه می‌کنه اگه بفهمه امروز دستم کردم؛ اما  
 می‌خواستم به تو نشونش بدم. این کتونی رو می‌بینی؟ باورت نمی‌شه از کجا  
 خریدمش، از پاریس! مامان بزرگم، اونجا من و خواهرم رو به فروشگاه‌های  
 موردعلاقه‌ش برد، فوق‌العاده بود! اون قدر چیزهای خوشگل بود. باید یه شب  
 بیای خونه‌مون. تو راه کلورادو شش روز توی لندن موندیم و به یه مغازه‌ی  
 خیلی باحال رفتیم که اسمش هرودز<sup>۲</sup> بود و من اونجا خوشگل‌ترین...»  
 الی بیش از سه دقیقه حرف می‌زند و حرف‌هایش، بانمک، هوشمندانه  
 و مسحورکننده است - همان الی همیشگی - اما وقتی حرف‌هایش تمام  
 می‌شود، احساس می‌کنم که دیگر دلم نمی‌خواهد به او درمورد کارتن‌های  
 شکفت‌انگیز خاک‌گرفته و آن ساختمان زیبای مخروبه که کف تمام طبقاتش،  
 پوشیده از خرابکاری دوست‌داشتنی‌ترین پرنده‌های دنیا بود، چیزی بگویم.  
 و اینجاست که نظریه‌ی تأثیر الی یادم می‌آید. هر تابستان، این پدیده را  
 فراموش می‌کنم که باعث می‌شود دوباره از خودم بپرسم: اگه الی امرسون  
 بهترین دوست منه، پس چرا این قدر از دستش گُفری می‌شم؟  
 از کلاس دوم سعی کرده‌ام جواب این سؤال را پیدا کنم؛ اما ظاهراً هیچ  
 پاسخ علمی برای این سؤال وجود ندارد.  
 بنابراین، در هر سال جدید تحصیلی، مجبورم دوباره پدیده‌ی تأثیر الی را  
 از اول بررسی کنم.

1. Old West

2. Harrods